



تفسیر واقعی زندگی این دنیا منش آنهایی است که هر لحظه عمرشان را برای خدا زندگی می‌کنند. آنها که آرزوهایشان نیز به رنگ خداست، بدون این‌که گرفتار جو زندگی شسوند، بدون این‌که نگاه مردم را ببینند و تمجید کسی برایشان مهم باشد. چه عاقبت نیکی دارد این اخلاص! چه لذت عمیقی دارد این وقف وجود برای مردم! عاقبتی این چنین که مردم آنها را دوست دارند، همان‌طور که خداوند به این افلاکیان زمینی عشق می‌ورزد و خودخون‌پهانی آنهامی‌شود، چون گام‌هایشان را طوری برمی‌دارند که خداوند می‌خواهد. برای این کار هم دنبال دلیل نیستند، چراکه خداوند خود بهانه را پروازی‌ست که مقصدش معلوم است و اوجش جوار ارجمند اوست.

زندگی شهید حجت‌الاسلام‌والمسلمین سید محمدعلی آل‌هاشم پر از بهانه‌هایی از جنس خداست که دلیل وضالش به اوست؛ آنجا که پدر بر ولایت اقرار می‌کند، یا آن‌جا که در دل شب، از سر احساس مسئولیت، سر زدن به مساجد را بر خواب شیرین ترجیح می‌دهد، یا جایی که برای خدمت به مردم حتی به سر و وضعتشان توجه نمی‌کند و نانی که خود برای نگهدیان‌ها می‌خرد. تا انگشت‌های او ورق می‌زنند، صفحات عمر این سید بزگوار را ورق می‌زنند، چشم‌ها نیز از این صحنه‌ها زیاد می‌بینند، اما سیر نمی‌شوند، چون مهر خداوند در جای جای آن جاری است.

صفحه فرهنگ مقاومت کیهان این هفته به مناسبت سالگرد پرواز شهدای خدمت، به سراغ فرزند شهید حجت‌الاسلام‌والمسلمین محمدعلی آل‌هاشم رفته‌است تا از رشادت‌های پدر شهیدش بگوید؛ شهیدی که عمرش را وقف اخلاص و خدمت به مردم کرد. همان‌گونه که زندگی او سرشار از بهانه‌هایی از جنس خدا بود. امروز یاد و خاطره او در دل مرهمی زنده است که عشقش را به ارث بردند. این گفت‌وگو روایتی است از نسل ادامه‌دهنده راه شهیدانی که نه از ترس مرگ، از عشق پرواز به معبود، بلال گشودند.

سید محمدمهدی آل‌هاشم متولد اردیبهشت ۱۳۲۴هـ.س و به قول پدر هم فرزند دوم هشتم و هم فرزند چهارم؛ یک خواهر و یک برادر در کودکی فوت کرده‌اند و در حال حاضر فقط یک خواهر و یک برادر هستیم و خواهرم از من بزرگ‌تر است. حاج‌آقا سه نوهٔ دختری دارد، دو دختر و یک پسر و دو نوهٔ پسر از پسرش که دومی تازه به دنیا آمده است. پدرم متولد سال ۱۳۴۱ بود. ما اصالتاً اهل خود تبریز هستیم.

پدر بزرگم چند سال پیش به رحمت خدا رفته و پدر بزرگم، آیتالله سید محمدمقتی آل‌هاشم، از ایام خیلی دور امام جمعهٔ موقت آذربایجان شرقی بوده که در زمان آقای ملوکتی، چه زمان آیتالله قاضی و چه در زمان حاج آقای شهبستی. وقتی که به نمایندگی ولی‌فقیه در تبریز منصوب شد، خدمت حضرت‌آقا را رفته بودند و گفته بودند: «پدر حاج آقا آل‌هاشم امام‌جمعه موقت تبریز است، ولی خودش قرار است نماینده ولی‌فقیه شود».

حضرت‌آقا فرموده بودند: «خودشان پدر پرسی کنار می‌آیند، شما با این مسئله کاری نداشته باشید.» پدر نیز خدمت پدر بزرگم آمده بود و ماجرای امام‌جمعه شدنش را به او گفته بود. پدر بزرگ جواب داده بود: «تا دیروز شما فرزند من بودی، از امروز نماینده ولی‌فقیه هستی و بر من ولایت داری. هر‌طور که شما صلاح بدانی همان می‌شود؛ اگر بخواهی بدهی می‌مانم و اگر تشخیص بدهی که رفتنم بهتر است، می‌روم.»

پدرم به روایت ساواک

کتابی به‌نام «روایت ساواک» نوشته شده که در آن مطالبی در مورد پدرم آمده که آن زمان سازنده سال داشته: «سید محمدمقتی آل‌هاشم فرزندی

به‌نام سید محمدعلی دارد که فعالیت سیاسی انجام می‌دهد و به مساجد می‌رود و از طرف پدرش سخنرانی می‌کند.» از همان اول هم پدر پرسی ارتباط خیلی خوبی داشتند، چون پدرم اولین فرزند پدر بزرگم بود. من سهه عموی دیگر هم دارم که مشغول به کارهای مختلفی هستند. عمویم، سید محمدرضا معلولیت ذهنی دارد. پسر سوم پدر بزرگم رئیس عشایر استان بود و اکنون بازنشسته شده. چهارمی هم قائم‌مقام رئیس صداوسیمای استان آذربایجان بود که او هم بازنشسته شده است و یک عمه هم دارم.

خبرگان در آذربایجان شرقی به دست آورد. البته قبل از برگزاری نخستین جلسهٔ دورهٔ ششم مجلس خبرگان در ساحتۂ هوائی به شهادت رسید.

از دیگر سمت‌های رسمی او می‌توان به این موارد اشاره کرد؛ مسئول ستاد نمازجمعهٔ تبریز، مسئول عقیدتی- سیاسی مرکز آموزش پشتیبانی نیروهای زمینی ارتش، رئیس عقیدتی- سیاسی لشکر ۲۱ حمزه در آذربایجان، رئیس ادارهٔ عقیدتی-سیاسی منطقهٔ آذربایجان، معاون تبلیغات و روابط عمومی سازمان عقیدتی- سیاسی منطقهٔ آذربایجان، جانشین اداره عقیدتی- سیاسی نیروی دریایی ارتش، جانشین

گفت‌وگوی کیهان با فرزند شهید آل‌هاشم

خدمت در لباس اخلاص



خانهٔ پدر بزرگم در محلهٔ اسماعیل بقال قرار دارد که یکی از محلات قدیمی تبریز است و از همان اول در آن خانه بوده‌اند. خانهای قدیمی‌ست، که سقف آن هم از چوب است و هر لحظه ممکن است بریزد. حتی مراسمات عید غدیر هم هر سال در طبقهٔ بالای آن خانه برگزار می‌شد، اما دیگر نزدیک چهار سال است که در حیاط برگزار می‌شود، چون آن خانه مقاومتش را از دست داده و نمی‌توان به آن اعتماد کرد. در این چند سال ما و دوستان و ارادتمندان پدر بزرگ می‌گفتیم که آنجا نباشد، ولی قبول نمی‌کرد. وسایل خانه که بعد از انقلاب جای‌جا شدیم نیز همان‌هاست؛ سندی‌های پلاستیکی و... پدر بزرگم فقط همان یک خانه را دارد، که خانهٔ بسیار ساده‌ای هم هست. پس‌دمر در تبریز در همان خانه پدر بزرگ شده‌است. مقطعی از دوران تحصیلی‌اش را در مدرسهٔ سردار ملی گذرانده و قسمتی از دوران طلبگی را در حوزهٔ علمیهٔ تبریز و بقیه را در قم تحصیل کرده و دکتر! (سطح چهارم حوزه) تحصیل کرده‌بود.

مسئولیت‌هایی که داشت

پدرم در تبریز عهده‌دار مسئولیت‌های زیادی بود، از جمله سمت‌های رسمی و سیاسی او؛ در دهم خرداد ۱۳۹۶ با حکم آیتالله خامنه‌ای به نمایندگی ولی‌فقیه در آذربایجان و امام‌جمعهٔ تبریز منصوب شد. در همین دوره بود که به درخواست پدرم نرده‌هایی که جایگاه مسئولان را از صف مردم جدا می‌کرد، برداشته شد. می‌گفت: «دیگر مسئول و غیرمسئول نداریم».

از ۲۸ تیر ۱۳۸۸ تا ۱۱ تیر ۱۳۹۶ مسئولیت نمایندگی ولی‌فقیه و ریاست سازمان عقیدتی سیاسی ارتش جمهوری اسلامی ایران را برعهده داشت و در این دوران سه‌بار موفق به کسب مقام اول بین سازمان‌های عقیدتی- سیاسی نیروهای مسلح شد. در دورهٔ ششم مجلس خبرگان رهبری به‌عنوان نمایندهٔ مردم آذربایجان شرقی انتخاب شد. او با کسب ۸۳۴ هزار و ۱۰۸ رأی، بیشترین رأی را در ادوار مختلف

اداره عقیدتی- سیاسی نیروی زمینی ارتش، معاون هماهنگ‌کنندهٔ سازمان عقیدتی- سیاسی ارتش، جانشین سازمان عقیدتی- سیاسی ارتش با تصویب فرماندهی معظم کل قوا، عضو میزب آذربایجان در مجمع تشخیص مصلحت نظام و رئیس ادارهٔ عقیدتی- سیاسی نیروی زمینی ارتش. در این سال‌ها همهٔ رفتار و امدهای پدرم بین تهران و تبریز با هزینهٔ شخصی خودش انجام می‌شد و به‌صورت مقطعی بود. زمانی بود که ما در تهران بودیم و پدرم به تبریز رفت و مدتی آنجا تنها بود. ما وسایلمان را به تبریز بردیم. پس از مدتی دوباره پدر به تهران رفت و ما در تبریز ماندیم و بعد دوباره به تهران رفتیم. آخرین بار سال ۸۰ یا ۸۱ بود که پدر حدود دو سال به‌خاطر شغلش در تهران بود و ما در تبریز زندگی می‌کردیم و بعد از آن اسباب‌کشی کردیم و دوباره به تهران آمدم و از سال ۸۱ دیگر در تهران ماندگار شدیم.

پدرم در تهران بیشتر هیئت‌ها را می‌رفت. ارتش هم هیئت‌هایی داشت که آنها را مدیریت می‌کرد. در هیئت‌های مقیم آذربایجان تهران هم شرکت می‌کرد. در خانهٔ سازمانی سوار شهید فلاخی، لوپوزان که بودیم، جلسات خانگی هم که گاهی در خانهٔ ما برگزار می‌شد و پدر قبلاً اعلام می‌کرد که این‌بار من میزبان هیئت هستم.

مردم همیشه برایش در اولویت بودند

من که حدود سی سال دارم، در طول این مدت شاید دو بار هم نشد که با پدرم به‌صورت شخصی به مسافرت بروم. هرگز نشد که من با پدرم مثلاً به شمال بروم و لب دریا با او قدم بزنم. هر مسافرتی هم می‌رفتیم، پدرم همراه ما بود. من مثلاً با او می‌رفتم، فقط ماهوریت بوده و حتی اتفاق نیفتاده که با او برای خرید رفته باشم و یا بازار را با ایشان بگردم، چون همهٔ دغدغه‌اش خدمت به مردم بود. حتی آن زمانی که در ارتش بود. همیشه هم با ماشین ماهوریت می‌رفت. می‌گفت: «مثلاً تا اینجا آمدم، یزد هم برویم. تبریز برویم، ارومیه برویم». موقع برگشت می‌گفت: «به مشهد برویم» و همهٔ این مسیرها را با ماشین می‌رفت. ماهوریت‌ها مدت یک یا دو هفته طول می‌کشید. فکر سلامتی خودش نبود. البته برای خانواده‌اش کم نمی‌گذاشت. رابطهٔ من و پدرم رابطهٔ بسیار خوبی بود؛ مثل رابطهٔ دو دوست یا دو برادر، تا جایی که حتی در مورد مسائلی که نمی‌توانستم با کسی در میان بگذارم، با پدر صحبت می‌کردم. حسن بزرگی که داشت و اکنون هم من مدیون آن حسن خلق او هستم، اختیاراتی بود که به من داده بود. اصلاً کاری به کار خانه نداشت و همهٔ مسئولیت‌های آن را از زمان کودکی به من داده بود. می‌گفت: «وقتی می‌خواهید فلان چیز را بخرید، به من زنگ نزنید، با مهدی هماهنگ کنید».

در سال ۸۷ یکی بیکان داشتیم و هر کاری می‌کردم آن را عوض نمی‌کرد. آن زمان خودروی زانتیا تازه آمده بود و هجده میلیون ارزش مالی داشت. هرچه گفتم: «بکی بخریم»، می‌گفت: «آدم هیچ‌وقت ماشین غیرمتعارف سوار نمی‌شود. نهایتاً

یا پرشیا، یا سمند» و سال ۸۷ بود که من آن را خریدم. خیلی هم روی ماشین حساس بود. آن موقع گواهینامه هم نداشتیم و با دوستان رفتیم و آن را آوردیم. وقتی بیرون می‌رفت و برمی‌گشت، بنزین ماشین را چک می‌کرد و می‌گفت: «وقتی ماشین را در حیاط می‌گذاری، باید باک بنزینش پر باشد. چون یک‌وقت ماهوریتی پیش می‌آید و مجبور می‌شویم که شب حرکت کنیم». من هنوز هم آن عادت را حفظ کرده‌ام. پدرم کلاً پیگیر مسائل خانواده بود و برای خانواده وقت می‌گذاشت. مدام زنگ می‌زد و پیگیری می‌کرد. مثلاً وقتی من دانشگاه می‌رفتم و ساعت شش می‌شد، زنگ می‌زد و می‌گفت: «چرا هنوز خانه نیامدی؟ من کار اداری معماری و کارشناسی تربیت‌بندی دارم. خواهرم نیز فوق دیپلم دارد و سال ۸۲، ۸۳ ازدواج کرده‌است. من ۱۹ سالم بود که ازدواج کردم. به یاد دارم که وقتی سال ۹۶ پدرم حکم مقام

امدنش را انجام می‌دهند. کسی اجازهٔ کار دیگری را ندارد.» پدرم گفته بود: «نه اشکالی ندارد، شما به رئیس‌تان اطلاع بدهید» و بالاخره داخل می‌رود و می‌بیند که سسربازها و گروه سرود و بقیه از صبح جلوی آفتاب مانده و روی زمین نشسته‌اند و تا آن ساعت بعدازظهر منتظرند. مردم مخالف این تشریفات بود. به سمت بخش عقیدتی رفته و پرسیده بود: «نئیتان کجاست؟ فلاتی کجاست؟» گفته بودند: «رفته‌ام فلان کار را انجام بدهم». می‌گوید: «به او زنگ بزنید و بگویید که آل‌هاشم آمده» گفته بودند: «آل‌هاشم؟» او قرار است که ساعت چهار بیاید.» او را سسوار کردم. بلیت گرفته بود تا به تبریز برود. دوست و همکار پدر نیز با ما بود. وسط راه پدرم گفت: «هنر من نگفتم که این سسربازها را این‌طور جلوی آفتاب آذیت نکنید؟»

با کودکان هم کودکی می‌کرد

ارتباطش با اسرافانش خیلی خوب بود. با کودکان کودک بود و با پیرها، سنجیده می‌کرد. همیشه بر این باور بود که هرکسی برای خودش شخصیت دارد. وقتی بچه‌ای پیشش می‌آمد، بلند می‌شد و او را بغل می‌کرد. در نماز جمعه که بود، وقتی بچه‌ای می‌آمد، او را بغل می‌کرد. آن بچه می‌گفت: «حاج آقا می‌خواهم عکس بگیرم» کنارش می‌نشست و عکس می‌گرفت. در یکی از سایت‌ها هم هست که بچه‌ها را گرفته و سه نفری مجلسین پدر را گرفته‌اند و می‌کشند. وقتی می‌خواستند آن بچه‌ها را دور کنند، پدرم گفته بود: «آنها را رها کنید، بگذارید بازی کنند». در خانه هم همین‌طور بود و وقتی فرزند من شلوغ می‌کرد و ما می‌خواستیم جلوی او را بگیریم، می‌گفت: «چه است؟ بگذارید بازی‌اش را بکند.» از زمانی که به تبریز رفت، طبق گفته خودش حتی یک روز هم برخصی نرفته بود و فقط سعی‌اش بر این بود که فرنام حکم آقا را اجرا کند.

پدری آرام و طیفه، و وقت می‌گذاشت

برای اسوار تاکسی و مترو می‌شد. سینما هم می‌رفت. کدام روحانی را دیده‌اید که در نماز جمعه توصیه کند که به سینما بروید و فلان فیلم را ببینید؟!

مادرم همیشه همراه و همدل او بود. پدرم هروقت به خانه می‌آمد، همیشه پرونده همراهش داشت. می‌نشست و آنها را می‌خواند و امضا می‌کرد. مطالعه می‌کرد و سخنرانی آماده می‌کرد. می‌گفت: «مسئولیتی که بر دوش دارم، مسئولیت کمی نیست، چون حکم اقلست». حضرت‌آقا را خیلی دوست داشت. همیشه می‌گفت: «وقتی که کاری به من محول کرده‌اند، من تکلیف دارم و باید انجام بدهم». به همین خاطر هرچه می‌گفت، ما هم تبعیت می‌کردیم و «چشم» می‌گفتم. حضرت‌آقا از زمان قدیم هم به پدر بزرگم به هم به پدرم محبت داشتند. خیلی وقت‌ها می‌شد که ایشان را می‌دیدند و صحبت می‌کردند. حتی حضرت‌آقا هر از گاهی هم با پدرم ترکی حرف می‌زدند. وقتی که موضوعی بود، پدرم به خدمت حضرت‌آقا می‌رفت. زمان ارتش و یا بعد از آن، هر کار ضروری پیش می‌آمد، به محضر ایشان می‌رسید. تلاش پدرم فقط این بود که هر دستوری که حضرت‌آقا دادند و راه‌نمایی‌ای که کردند، انجام شود. می‌گفت: «ما فقط یک خط داریم و آن خط رهبری و ولایت است». خط قرمز خط رهبری بود. پدرم مجذوب حضرت‌آقا بود و هرچه دستور می‌دادند، انجام می‌داد. ما همه سرباز آقا هستیم.

تا آخرین لحظه سرباز شما هستید

من قبیل از دیدار خانواده شهدای پرواز با حضرت‌آقا، یکبار در مراسم دانشگاه تهران که حضرت‌آقا نماز شهدا را می‌خواندند، قبل از نماز سعادت شد و ایشان را دیدیم. آن‌جا گفتم: «اگر امکان دارد، من و حضرت‌آقا را ببینم» و لطف کردند و اجازه دادند. من و پسر شهید امیرعبداللهیان با هم بودیم. داخل اتاق که رفتیم، حضرت‌آقا نشسته بودند. گفتند: «شما فرزند شهید هستید» و آرامش دادند و تسلیت گفتند. سپس حال پدر بزرگم را جویا شدند و گفتند: «حتماً سلام مرا به ایشان برسان.» آن روز پدر بزرگم نیز می‌خواست بیاید، ولی حال خوبی نداشت. به حضرت‌آقا گفتم: «یک یادگاری از پدرم مانده، یک انگشتر است. من از دست بابا درآوردم.» البته آن



روز در انگشتش نبود و در جیبش گذاشته بود و من از جیبش برداشتم. به حضرت‌آقا گفتم: «اگر اجازه بدهید من انگشتر شما را داشته باشم.» می‌خواهم آن را به دستم بیندارم. ایشان گفتند: «چرا؟ برای آورد و به من داد و من دستشان را بوسیدم. بعد هم صبر کردیم تا حضرت‌آقا به جمع مردم رفتند و ما پشت‌سر ایشان بیرون آمدم. یکبار هم پدر بزرگم را برای دیدار با حضرت‌آقا بردم. حدود سه چهار دقیقه‌ای با هم صحبت کردند. حضرت‌آقا دوباره تسلیت گفتند. آن‌جا دست پدر بزرگم در دستم من بود که گفت: «حضرت‌آقا! سید محمدمهدی فرزند شهید سید محمدعلی و نوهٔ من هست.» من به خواهرم نیز گفتم که جلو بیایید و با ایشان صحبت کند. نوهٔ دختری ایشان هم بود و خیلی محبت داشتند. من آن روز به حضرت‌آقا گفتم: «پدرم همیشه به ما می‌گفت و وصیت هم کرده که «هر وقت برای من اتفاقی افتاد و شهید شدم یا فوت کردم، سلام مرا به حضرت‌آقا برسانید و بگویید که من تا آخرین لحظه سرباز شما بودم و هستم و از این به بعد هم سرباز شما خواهم بود».

به تک‌تک مساجد سر می‌زد

پدرم در تبریز هم که بود، عادت خاصی داشت؛ مثلاً ساعت چهار صبح بیدار می‌شد و می‌گفت: «به فلان مسجد برویم و ببینم چه خبر است!» به شنیده‌هایش در مورد آن مساجد اکتفا نمی‌کرد و



خود به تک‌تک آنها سر می‌زد. به مسجد که می‌رفت، می‌دید که فقط چهار نفر در آنجا هستند، پیگیری می‌کرد که چرا این مسجد این‌طور هست و با خود مردم منطقه در این مورد وارد صحبت می‌شد و پیگیری می‌کرد و مثلاً می‌گفتند: «کوچه مسجد آسفالت ندارد و خاکی هست، یا برق ندارد و با سیستم صوتی مناسبی ندارد و...» پدرم همهٔ اینها را پیگیری کرد و این موارد را در تک‌تک مساجد راه‌اندازی کرد.

حضور در جبهه

پدرم در جبهه با شهید صیاد شیرازی بوده و مأموریت‌های زیادی هم رفته. سوابق جبههٔ پدرم زیاد است و مدارک آنها هم موجود و به هر دو جبههٔ جنوب و غرب می‌رفت و برای رزمنده‌ها صحبت می‌کرد و البته فعالیت‌هایی غیر از سخنرانی هم داشته، مثلاً با شهید صیاد با بالگرد برای بازدید می‌رفتند، چون آن زمان با ارتش در ارتباط بود. اکثر مأموریت‌ها و جاهایی که فرماندها می‌رفتند، رفت‌وآمد داشت و خود آقای محسن رضایی تعامل داشت و مأموریت‌ها را با هم می‌رفتند. حضور فعال در مناطق عملیاتی داشت. از فعالان قبل و بعد از انقلاب بود، خود را نیروی کمکی فرماندهان می‌دانست.

به سربازها خیلی احترام می‌گذاشت

اقدامی که پدرم در عیدهای نوروز در تبریز انجام می‌داد، این بود که اول به پاسگاه می‌رفت. در ماه رمضان سرزده به آسیابگاه سربازان می‌رفت. هر ماه هلال‌احمر و ایستگاه آتش‌نشانی می‌رفت. هر ماه رمضان افطاری به حوزهٔ علمیه می‌رفت. یا این‌که یک دفعه صبح ساعت هفت پیش طلبه‌ها می‌رفت و می‌دید که در حال خوردن املت هستند، می‌گفت: «جازه است من هم بیایم و با هم صبحانه بخوریم» عکس‌هایش موجود است که با هم صبحانه می‌خورد.

ماه رمضان که می‌شد، می‌رفت و از نانوائی نسان می‌گرفت و می‌آمد و در شهرک به تک‌تک کیوسک‌های نگهدایی که در خیابان فرماندهی گذاشته بودند، نان می‌داد. به من هم می‌گفت که پتیر بگیرم و برایشان ببرم. می‌گفت: «پتیری که برای خودمان می‌گیری، برای آنها بگیر.» سازمان هم به بود. هیچ‌وقت برایش غذا از بیرون نمی‌آمد و هر غذایی که سربازها می‌خورند، برای ایشان هم همین بود.

دور دنیاوایی

مثلاً به نانوائی که رفته بود، مردم را از دیدند، تعجب کردند. می‌گفتند: «حاج‌آقا خوب نیست که شما اینجا آمده‌اید.» می‌گفت: «می‌خواهم برای خانه نان بگیرم، مشکلی که نیست.» در صف نانوائی ایستاد و جلورفت. نان را که گرفت، گفت: «چقدر شد؟» گفتند: «حاج‌آقا! تو را به خدا، یک عدد نان که این حرف‌ها را نسلدار!» و پول همان یک عدد نان را از جیبش درآورد و داد. شاید اگر من بودم و به من تعارف می‌کردند که قابلی ندارد، می‌گذاشتم و می‌رفتم؛ ولی او حواسش به همه چیز بود. نمی‌گذاشت. کسی از او ناراحت شود. دل بسیار مهربانی داشت. زمان ضرورش در ارتش بود که یک اتفاقی افتاد و در حوزهٔ کاری باید به یکی از همکاران تذکری داده می‌شد و چیزی می‌گفت، به نیم‌ساعت هم نمی‌کشید که زنگ می‌زد و می‌گفت: «حالا بیا اینجا یک چایی با هم بخوریم.» دلش نمی‌آمد که کسی را ناراحت کند.

وقتی اشتباهی از ماسر می‌زد و پدر باخبر می‌شد، زنگ می‌زد که چرا چنین اشتباهی را انجام دادی؟ می‌گفت: «شتباه کردی، مثل مرد بگو اشتباه کردم و توجیه نکن.» توجیه کردن را نمی‌پسندی

آه؛ واژه‌های زیر آوار

نبره قدیری

صدای بغض گرفته و ضعیف‌ت را از زیر آوار می‌شنوم کنار کوهی از خرابه‌های به‌جا مانده، آغوش‌های خالی از کودکت را لمس می‌کنم. برای ندانشتن شیر به کودک گرسنه‌ات اشک می‌ریزم. بر جگر گوشهٔ تکه و پاره‌شده‌ات فغان دارم. ای حقوق بشر که نه...

ای ناحق‌های شَرّ شراب‌های روی میزتان آن قدر مستتان کرده که برعکس رأی می‌دهید شرارت را بشیرت و حق را ناحق می‌بینید لعنت به نگاه بغض‌الودت لعنت به نگاه تحقیر‌آمیزت بدان پادشاه جهان خداست. مهلت روهه پایان است. مسئولات خود را بپذیر. فرعون زمان، رود نیل منتظر توست تا تو را بلعد. ارتش ظالم خودت، تو را به سلاخه می‌کشد. کودتای ظالمان علی‌ظالمان وعده خداست. دعای دل‌سوختگان پشت‌سرتان که دارند فریاد می‌زنند. شرابا به خوندان برگردد... «آمین یا رب العالمین»